احمد غلامی

روایتی از یک روز کاری با وانت

مزد ترس

پشـت دیوار پادگان جی بودم. دیواری که برایم تاریخی ۳۵ساله دارد. دیواری که در روزهای انقلاب فرو ریخت تا پای برهنه ما بالاخره از کف آسفالت داغ خیابان هرمزان (شهید سادات) کنده شود و به روی چمن مخملی زمین فوتبال پادگان بنشـیند که ما مثل ندیدبدیدها روی آن بدویم و فریاد بزنیم: «آخ جون چمن.» انقلاب، دیوارها را فرو ریخته بود و هرکسی سهمی داشت، سهم بعضی‌ها سرب داغ بود، سهم بعضی‌ها حک‌شدن نامشان بر دیوار آجری کوچه‌های باریک و نمناک و سهم ما سبز چمن فوتبال. پشت پادگان‌جی بودم که دوباره صدایم زد: «وانتی، بار می‌بری؟» از رویای انقلاب بیرون زدم و پاگذاشتم روی ترمز. آمد جلو و از پنجره خم شد تو. دهانش بوی سیگار می‌داد، خودم را عقب کشـیدم. گفت: «بار می‌بری؟» بین بردن و نبردن بارش مردد بودم. وقتی تردیدم را دید گفت: «سـنگینه اگه کمک کنی مزدت‌رو هم می‌دم.» گفتم: «باشه.» آن‌موقع اصلا فکر نمی‌کردم بعد مثل سگ پشـیمان شوم. وقتی بغل‌دستم نشست و فهمید مثل دیگر وانتی‌ها حرف نمی‌زنم، خودش را جمع‌وجور و تلاش کرد مودبانه حرف بزند. حتی حرف‌های سیاسی هم زد. گفتم:« کجا برم» جوابم را نداد. با دست به خیابانی اشاره کرد و از آنجا به کوچه‌ای رفتیم پیاده شد و گفت:«الان برمی‌گردم.» رفت و خیلی طول کشید که برگردد.

کوچه‌ای که سـر آن ایسـتاده بودم کوچه شهید توپچی بود که توی دبیرسـتان سـتارخان با یکدیگر همکلاس بودیم. چند بار عزم کردم گازش را بگیرم و بروم. اما کنجکاوی نمی‌گذاشـت اگر کسـی به‌جز من بود و آن محله‌ها را نمی‌شناخت حتما می‌ترسید و از فرصت استفاده می‌کرد و می‌رفت. نفس‌نفس‌زنان برگشت و گفت: «برو» آنقدر با اعتمادبه‌نفس دسـتور می‌داد که جرات نمی‌کردم، سرپیچی کنم، پرسـیدم:«خونت تو این کوچه است» خوشـش نیامد و جواب نداد. گفتم: «توپچی رفیقم بود.» گفت: «توپچی؟!» گفتم:«آره شهید توپچی» گفت: «نمی‌دونم، سیگار می‌کشی؟» گفتم: «نه» سیگارش را روشن کرد دود مزخرفی توی کابین پر شد. کلافه و گیج بود گفتم:«بارت چیه» گفت:«یه درپوش!» گفتم: «درپوش چـی؟» گفت: «درپوش فاضلاب، پیمانکار شـهرداری‌ام.» گفتم: «باید بریم کارگاه پس؟» گفت: «نه باید بریم ته پادگان، میگن این درپوشـه کوچیکه باید درسـتش کنیم.» گفتم: «پس سـخت می‌گیرن.» گفت: «یه غلطی کردیم تا حالا هم از جیب گذاشتیم.» گفتم: «شهرداری که خوب پول میده.» گفت: «واسه فک‌وفامیلای خودشـون، یکی مثه مارو این‌قدر می‌برن می‌آرن تا به غلط کردن بیفتیم...» گفتم:«این توپچی خیلی بچه باحالی بود...» گفت: «گیر نده حاجی، نمیدونم چرا هرچی خوبه سینه قبرستونن...» ساکت شـدم، با عصبانیت گفت:« از این‌ور برو.» دستش را گذاشته بود روی داشـبورد و زل زده بود به کف خیابان گفت: «نازش نکن گازش بده ظهر شـد.» کلافه‌ام کرده بود گذاشـتم توی دنده و گاز دادم تا زود از شرش خلاص شوم. رسیدیم انتهای پادگان جی روبه‌روی در جنوبی فرودگاه مهرآباد. گفتم: «کو این درپوش؟» پیاده‌رو را نشان داد و گفت: «اینا نمی‌بینی نگه دار.» نگه داشتم. رفتیم پایین فوری دستکش کارم را دسـت کردم بالای سر درپوش ایستادم. خیلی بزرگ بود. ۷۰، ۸۰ کیلو می‌شـد. از نرده‌هایش آن را تنهایی کشیدم. کمی تکان خورد. گفتم: «خوب کمک کن بذاریم پشت وانت، کاری دارد.» گفت: «بذارید زنگ بزنم. «موبایلش را درآورد و شماره‌ای گرفت. نفهمیدم با چه‌کسی حرف می‌زد. اصلا حرف می‌زد یا نه. فقط این‌ور آن‌ور را می‌پایید. گفت: «سوار شو بریم.» گفتم: «مگه درپوش رو نمی‌بری؟» گفت: «نه رفیقم با شـهرداری کنار اومده.» سوار شدیم. گفتم: «حالا کجا برم.» گفت: «یه پنجره آهنی بزرگه اون‌رو برداریم و می‌بریم.»

رفتیم ابتدای مالک‌اشـتر، جایی که قدیم‌ها یک موتور آب بود و بچه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند زیر دهانه لوله بزرگی که از آن آب پایین می‌ریخت آبتنی می‌کردند. خواستم چیزی بگویم که گفت: «نگه‌دار همین‌جاسـت.» درسـت می‌گفت ساختمانی نوسـاز بود که پنجره فرسوده آهنی بزرگی کنارش افتاده بود. دنبالش راه افتادم. آن‌موقع روز کسـی تو کوچه نبود، او این را می‌دانست و من نمی‌دانستم. رفت دم در ساختمان نوساز و نگهبان را چندبار صدا زد، او می‌دانست نگهبان توی سـاختمان نیست و من نمی‌دانسـتم. رفت یک طرف پنجره را گرفت و گفت: «چرا وایسادی بیا کمک کن.» کمکش کردم. قرارمان این بود که پول کارگری‌ام را هم بدهد. پنجره را کشان‌کشـان بردیم و گذاشتیم روی باربند وانت، رفتم طناب بیاورم تا آن را ببندم. گفت: «نمی‌خواد، بریم یه جای دیگه می‌بندیم.» گفتم: «می‌افته.» گفت: «تو کاریت نباشه، نگهش می‌دارم.» دستش را از پنجره بیرون برد و لبه بار را گرفت و گفت: «راه بیفت...» راه افتادم، نمی‌دانستم چکار کنم. چند خیابان آنطرف‌تر نگه داشتم. چند نفر سر خیابان ایستاده بودند تا او را دیدند متلک بارش کردند و مرا نشان دادند. وقتی بالای باربند پنجره را با طناب می‌بستم می‌فهمیدم به من می‌خندند. مثل احمق‌ها شده بودم. آنقدر دیر فهمیده بودم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است که پیش خودم احساس حقارت می‌کردم. او از صبح مرا سر کار گذاشته بود و مثل ببوها مرا این طرف و آن طرف می‌کشید و از اینکه توی دلش به من می‌خندد حال بدی داشتم. خواستم پایم را بکنم توی یک کفش و پنجره آهنی را بگذارم پایین و بگویم کار دارم، نمی‌برم. اما پای خودم هم گیـر بود. لج کردم و تصمیم گرفتم تا آخـرش بروم. وقتی توی ماشین نشست از رفتارم فهمید، دستش را خواندم‌ام. گفتم: «حالا کجا برم.» گفت: «پاسگاه نعمت‌آباد.» گفتم: «خیلی راهه.» گفت: «کرایه‌اش‌رو می‌دم.» به چیزی که اصلا فکر نمی‌کردم، کرایه بود. فقط دنبال انتقام بودم، انتقام‌گرفتن از حقارتی که به من تحمیل کرده بود. گفتم: «باشه.» افتادیم توی اتوبان.

افتـاده بود به پرچانگی و من با سـکوت‌هایم تحقیرش می‌کردم. مودبانه حرف‌زدن را کنار گذاشت و خود واقعی‌اش را که پر از فحش و واژه‌های کشدار بود به نمایش گذاشت.

سـکوتم ادامه داشت. خسته و کلافه شد، فهمیده بود دستش را خوانده‌ام و به دلخواه خـودم دارم بازی را ادامه می‌دهم و این آزارش می‌داد و نمی‌دانست توی کله‌ام چه می‌گذرد. سرش را از پنجره وانت بیرون برد و روی بدنه ماشـین ضرب گرفت و با صدای بلند ترانه‌ای کوچه‌بازاری خواند و این‌کار وقتی راضی‌اش نکرد توی میدان خلازیر رو به جمعیت که مثل مور و ملخ در همه می‌لولیدند بی‌هدف فریاد می‌زد: «عمو، عمو ...» و هرکس برمی‌گشت با خنده می‌خواند: «عمو این بارو چند می‌خری ...» بعضی‌ها به او می‌خندیدند، بعضی‌ها چپ‌چپ نگاهش می‌کردند و چون می‌دیدند رفتارش به سن و سالش نمی‌آید فکر می‌کردند خل است و بی‌خیالش می‌شدند. فقط من می‌دانستم چه مرگش اسـت. او می‌خواست به من بفهماند، هر کسی را بخواهد می‌گذارد سر کار. میدان خلازیر پشت پاسگاه نعمت‌آباد و پل‌سیمان اسـت. وقتی به نزدیکی آنجا رسـیده بودیم، شگفت‌زده خیابان‌های نوسازی‌شده و عریض را نگاه کردم، آبرنگی از چیزهای مدرن، ظاهر آن منطقه را دگرگون کرده بودند. اما درست پشت آن قیامتی بود که بیا و ببین. مثل موزائیک حیاط زیبای خانه‌ای که آن را از جا در بیاوری و زیرش پر از موجودات عجیب و غریب باشد. زد روی بدنه در و گفت: «نگه دار.» رفت و برای خودش یک نوشابه و ساندویچ تخم‌مرغ خرید. گفت: «از صبح هیچی نخوردم.» سکوت کردم. ساندویچ را طرفم دراز کرد و گفت: «یه لقمه حاجی ...» حتی نگاهش نکردم، فقط گفتم: «نه.» ساندویچ را در چشم به‌هم‌زدنی بلعید و قوطی نوشابه را سر کشید و خالی آن را انداخت توی خیابان. دلم می‌خواست خودنمایی کنم و یک آس جنوب شهری رو کنم، وقتی زل زد به خیابان و جمعیت، ترانه‌ای کوچه‌بازاری را زیر لب زمزمه کردم، طوری که او بشنود و روی فرمان ضرب گرفتم: «برو هر اسبی داری / برای من بتازونم/ آخه قیامتی هم توی کاره/ خدا پرده ز کارت برمی‌داره.» فقط می‌خواستم، خودم را به نمایش بگذارم اما او فکر کرد تهدیدش می‌کنم، گفت: «حاجی جون، خفه، بذار به کارم برسم.»

پیچیدم توی یک خیابان عریض که پر از گاراژهای درندشـت پر از قراضه آهن‌های فرسـوده بود. چیزی شبیه سگدانی. جمعیت دور ماشـین را گرفته بود. همه او را می‌شـناختند و می‌خواستند بارشو بخرند. همه جوان بودند. جوان‌های روسـتایی و شهرسـتانی. گفت: «نگه دار.» ایستادم. همه از سروکول ماشین بالا می‌رفتند، یکی را صدا زد. گفـت: «اولین دفعه ازم مفت خریـدی.» جوان گفت: «هر چی تو بگی!» گفت: «۵۰۰ بالاتر از اون دفعه.» می‌خواسـت سـوار شود جلو. گفتم: «نه برو عقب.» مرد خودش را کنار کشید و گفت: «بذار بیاد بالا مهربون‌تر می‌شینیم...» رفتیم توی گاراژ درندشتی که پر از آهن‌آلات و وسایل قراضه بود. طناب را باز کردیم. جوان به مرد لاغری که تمام دندان‌هایش پوسیده و صورتش پر از لک و پیس بود چیزی گفت و بعد پنجره را از روی وانت برداشتند. نفس راحتی کشیدم از رادیوی کهنه‌ای تو دفتری فکسنی صدای اذان می‌آمد. مردی که عینک جوشکاری به چشم زده بود در چشم به هم زدنی با جوش کاربیت پنجره را تکه‌تکه کرد، کشید و پولش را حساب کرد: «۳۵هزارتومان.» شوکه شدم. این همه دوندگی فقط برای ۳۵هـزار... حداقل پنج‌هزارتومان دیگر باید می‌گذاشت روی آن تا کرایه مرا بدهد. مرد زیر بار نمی‌رفت. جوشکار وقتی عینکش را برداشت چشم‌های قلمبه‌اش که پر از رگ‌های خونی بود در آفتاب پر از اشک شد. دست را سایبان چشمش کرد و گفت: «این رو بذار به حساب اون باری که بهمون انداختی....» مرد به آنکه پر لک‌وپیس بود گفت: «جون دادا این رسمشه؟» وقتی جوابی نشنید، پول را گذاشت توی جیب شلوارش.

راه افتادیم. دوباره از میان مور و ملخ اما زود افتادیم توی اتوبان چون بار نداشـتیم. تندی رفتیم. آفتاب تیز شده بود. مرد از صبح شق‌ورق نشسـته بود اما انگار حالا با آهنگ موتور ماشـین و لاستیک‌ها روی آسفالت شل شد و پلک‌هایش رفت روی هم. وقت خماری بود. چند بار با تکان‌های ماشین چرتش پاره شد و زود دوباره خوابش برد. گوشی‌اش زنگ زد، بیدار شـد. زنش بود، می‌گفت شب باید بروند خانه مادرش. می‌گفت تو برو من خودم می‌آیم. زن باور نمی‌کرد. به خودش فحش داد. وقتی دید زن دست‌بردار نیست به زن هم فحش داد. زن گوشی را داد دسـت بچه‌اش، نفهمیدم، دختر بود یا پسر. لحنش عوض شد قربان‌صدقه بچه‌اش رفت و گفت: «نقل بابا، نبات بابا...» بعد حوصله‌اش سر رفت و گفت: «خداحافظ بابا» گوشی را قطع کرد و فحشی به همه زن‌های عالم داد. گوشی توی دستش بود که خماری کار دستش داد و دوباره خوابش برد. پس‌کله کشیف و خیس از عرقش را خاراند. توی خواب قیافه‌اش آرام شده بود. دلم برایش سوخت. خسته و کلافه بود، مثل من، از صبح سگ‌دو زده بود و چیزی گیرش نیامده بود، مثل من. تحقیر کرده و تحقیر شـده بود مثل من. می‌ترسید، مثل من. عاشق نبـود، مثل من. از خودش متنفـر بود، مثل من. به پول کم قانع بود، چیـزی که نیاز آن روزش را بـرآورده کند، مثل من. خمار بود، مثل مـن، معتاد بود مثل من. فقط او مواد می‌زد و من فوتبال... حواسـم نبود ماشـین افتاد توی دست‌انداز، وحشت‌زده از خواب پرید و گفت: «من کجام؟» گفتم: «نترس توی اتوبان سـاوه.» انگار کابوس دیده بود. گفت: «نگه دار.» گفتم: «می‌رسونمت.» از تغییر لحنم ترسید، گفت: «نه پیاده میشم.» گفتم: «اینجا!» گفت: «آره. کرایه‌ات چقدر میشه.» گفتم: «هیچی!» گفت: «هیچی که نمیشه یه دشتی بگیر...» جوابش را ندادم. وسط اتوبانی که هر دو طرفش بیابان بود پیاده شد و خلاف جاده راه افتاد. از توی آینه نگاهش کردم وقتی ریز و ریزتر شد، نگه داشتم، رفتم کنار جاده نشسـتم، دلم می‌خواست گریه کنم، کامیونی بوق‌زنان از کنارم گذشت، شاگردش سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد: «یابو علفی اینجا جای نگه داشتنه؟!...» بهت‌زده نگاهش کردم و یکدفعه زدم زیر خنده، سال‌ها بود کسی این فحش را به من نداده بود.

گزارشگر «شرق» در همه جای ایران باشید

سوژه‌ها و گزارش‌های خود را برای ما به ایمیل sharghline@sharghdaily.ir بفرستید
یا به شماره ۳۰۰۰۴۶۹۹ پیامک بزنید یا با ۸۸۶۴۰۲۶۰ تماس بگیرید.
«شرق» با کمک شما خواندنی‌تر می‌شود.

گزارش کوتاه

کاپیتان تیم‌ملی فوتبال زنان در شورای شهر بوشهر چه می‌کند؟

پویان امیری

می‌گوید: «اجازه بدهید ببینم ساعت چند است.» بحث‌های جلسه شورای شهر طول کشیده است و او نگران این است که به دانشگاه نرسد. دو ماهی است که سرش خیلی شلوغ شده و اگر برنامه‌هایش کمی به هم بریزد، مجبور می‌شود از بعضی برنامه‌های شخصی خود بگذرد. «ندا عبدالله‌زاده» کاپیتان سابق تیم‌ملی فوتبال ایران، در انتخابات شورای شهر بوشهر نفر اول شد و به شورای شهر راه یافت. او که در خانواده کاملا ورزشی بزرگ شده است، یکی از ملی‌پوشان باسابقه کشـورمان است که از سـال ۸۲ تا ۹۲ عضو تیم‌ملی بوده است. ندا در آخرین بازی‌های تیم‌ملی، به خاطر انتخابات شـورای شهر در مسابقات تایلند شرکت نکرد. از کودکی، پدرش به دنبال آن بود که او یک مقام شهری بگیرد و همیشه در گوش او زمزمه می‌کرد که «باید موفق شوی؛ چه در درس و چه در ورزش.» از آنجایی که پدر او از مربیان مشهور فوتبال بوشهر است، خیلی زود به ورزش و به‌خصوص فوتبال کشیده شد و از آنجا بود که پله‌های موفقیت در ورزش را یکی یکی پشت‌سر گذاشت و توانست به تیم‌ملی برسد. از سوی دیگر، عموی او هم رییس دانشگاه بوشهر است که همین عاملی شد که او خیلی زود به یک چهره معروف تبدیل شـود. همین شهرت یکی از عوامل اصلی او برای حضور در انتخابات شورای شـهر بود. عبدالله‌زاده معتقد است به غیراز مشهوربودن، عوامل دیگری هم او را ترغیب به حضور در شـورای شـهر کرده است؛ عواملی مانند دغدغه کار، تفریح و ورزش برای مردم به‌خصوص جوانان که از همان آغاز فوتبالش، همه فکر و ذکر او شـده بود. «دوست داشتم برای مردم شهرم کاری کنم و به دنبال راهی بودم تا اینکه به توصیه پدرم عمل کردم و برای انتخابات شورای شهر ثبت‌نام کردم.» البته قبل از آن ساعت‌ها به اتفاق همسر و پدرش روی این موضوع کار کردند تا به این نتیجه رسیدند که می‌توانند با حضور در این دوره از انتخابات، خود را آماده کنند. هر چند امکان داشت که نتواند به شورای شهر راه پیدا کند، اما می‌توانست برای دوره بعد خود را آماده کند.

وقتی ثبت‌نام انجام شد، به یکباره سیل حمایت‌ها بود کـه از او صورت گرفت. او که مدرک کارشناسی در رشته فیزیولوژی دارد، در مورد نحوه انتخاب خود می‌گوید: «به هر حال چهره شناخته‌شـده‌ای در شهر بودم و بعضی افـراد به‌خوبی خودم و خانـواده‌ام را می‌شـناختند اما اصلا فکـر نمی‌کردم رای بیاورم. وقتی خودم بعد از ظهر روز رای‌گیری به یکی از مساجد رفتم تا رای بدهم، با اینکه خیلی از مردم با چهره من آشـنا نبودند اما نامم روی برگه رای نوشـته بـود. خودم باور نمی‌کـردم که مردم برنامه‌های من را دیدند و بر اساس برنامه‌ها رای دادند.» او پیش از انتخابات به‌طور مستقل تبلیغ می‌کند امـا در دو روز پیـش از انتخابات، به اردوگاه اصلاح‌طلبان می‌پیوندد و در پایان رای‌گیری شـورای شهر بوشهر، ندا عبدالله‌زاده با ۱۷هزار رای به‌عنوان نفر اول شـورای ۱۱نفره شهر راه پیدا کرد. از آن به بعد، کار اصلی این منتخب شورای شـهر آغاز می‌شود؛ او که هیچ سابقه‌ای از اداره شهر نداشت، برای اینکه بتواند به شهر خود کمک کند، شروع به مطالعه در زمینه‌های مختلف شهری می‌کند و در کنار آن، با بعضی از اعضای سـابق شورای شهر در دوره‌های گذشته هم، به خصوص دور سـوم شـورای شهر، جلساتی آغاز می‌کند تا با مشکلات شهر بوشهر آشنا شود. کتاب قوانین شهر را هر روز مطالعه می‌کند و خودش قبول دارد هنوز همه مسـایل و مشکلات شـهری را به‌خوبی نمی‌شناسد. او در کنار سـایر جوان‌های شورای شهر بوشـهر، توانسته جنب‌وجوش خوبی در شورا به وجود بیاورد؛ ایده‌ها و طرح‌هایی که باعث شـده اعضای باسـابقه شورای شهر هم از این طرح‌ها پشـتیبانی کنند. عبدالله‌زاده که در کنار شـورای شـهر در دانشـگاه هم تدریس می‌کند، ورزش را حرفـه‌ای هم دنبال می‌کند و در کنار آن به کارهای خانه هم رسـیدگی می‌کند. او در مورد رسـیدگی به این کارها می‌گوید: «ساعت‌های زیادی را از خانه بیرون هستم. صبح‌ها به جلسه شورای شـهر می‌روم و بعد به خانه می‌آیم و بعد از کمی استراحت، این بار به دانشگاه می‌روم.» او این روزها کمتر به ورزش حرفه‌ای می‌پردازد و تنها با دو جلسه تمرین در هفته، بدن خود در آمادگی نگه می‌دارد. البته خودش معتقد است بعد از اینکه کم‌کم به اوضاع جدید زندگی‌اش مسلط شود، می‌خواهد به تیم‌ملی برگردد. ندا عبدالله‌زاده ۲۷ساله که همسرش هم فوتبالیست است و مدت‌ها کاپیتان شاهین بوشهر بوده، در مورد حضور ورزشکاران در شورای شهرهای مختلف می‌گوید: «ورزشکاران هم به‌عنوان عضوی از جامعه، می‌توانند در مورد مسایل شهری نظر داشـته باشند و این حق طبیعی آنهاست که در انتخابات شورای شهر شرکت کنند و اگر مردم آنها را قبول داشتند به عضویت شورای شهر دربیاند.»

جدول ۱۸۱۷

افقی:

۱- طرحـی در گبه‌بافـی- لقب ضحـاک ۲- پایتخت موسیقی اروپا- کوزه- چینی جا- واحد سطح ۳- دردناک- از غذاهای سـنتی کشـورمان- همگانی ۴- چهار من تبریز- گونـه- پارچه روپوشـی- خطـر کـردن ۵- از بزرگ‌ترین دشـمنان حضرت محمد (ص) که عموی وی نیز بود- در حال وزیدن ۶- آقای فرانسـوی- از خلفای عباسی- ضمیر خودخواه ۷- سرین و کفل- آنکه برای انجام کاری یا تصدی شـغل یا مقامی داوطلب یا در نظر گرفته شـده است- روز تولد ۸- خبر- پادشـاهی- وال ۹- قراضه و فرسوده- پشت و عقب- آدم برفی چینی‌ها ۱۰- حرف توفیر- سـوراخی در مرکز عنبیه چشـم که به نور امکان عبور می‌دهد- شهری در جنوب غرب فرانسه ۱۱- از ادات استفهام- کامپیوتر ۱۲- زندان معروف تهران- ساییده شده- محکم کردن- پزشکی ۱۳- از مره‌ها- نوعی سـم که در استخراج طلاو نقره به‌کار می‌رود- ماه نو ۱۴- موی آشفته و پف‌کرده سر- مرکبدان- واحد شمارش کاغذ- چو بیرون رود فرشته درآید ۱۵- دارای نقشی به‌صورت خط‌های موازی- نام قدیمی کاردار

عمودی:

۱- هضـم- ابـزاری میله‌ای شـکل معمـولا از جنس پلاستیک که برای گذاشـتن دارو در حفره‌های بدن به‌کار مـی‌رود ۲- معشـوقه مجنون- نـام رومی مـادر حضرت مهدی(عـج) - گاو نر ۳- پیرو سـنت- اکسـید اورانیوم- جزیره شـطرنجی! ۴- لباس پوشیده- شهرنشین- مروارید ۵- تک‌خـوان- امتیاز فرنگی- عامل به وجود آورنده جنگ تروا- جـدا از هم ۶- بیماری‌ای با نام علمی کلرا- رودی در سرزمین خروس‌ها- نوعی برنج مرغوب ۷- حیوان مکار- از وسـایل جانبی کامپیوتر- واحد سـنجش توان الکتریکی ۸- مجـاز از وظیفه‌ای را برخلاف میل کسـی به او محول کردن ۹- زادگاه- قاعده‌ها و اصول پذیرفته شده- هستی بخش ۱۰- پستاندار جفت‌دار حشره خوار خاکزی- سرسرای هتل- ناحیه صنعتی آلمان ۱۱- کاهش و نقصان- عدسـی‌ای در دوربین عکاسـی- نـان نازک- بخش ممتاز سـالن سـینما ۱۲- راه شاعرانه- شـلوار جنگی- از وسایل آشپزخانه ۱۳- دشمنی- له شده- از اقمار مشتری ۱۴- نوعی رقص غربی آرام دو نفره- از البسه بانوان- شهری در عربستان‌سعودی ۱۵- عنوانی برای همسر- بلوری شدن

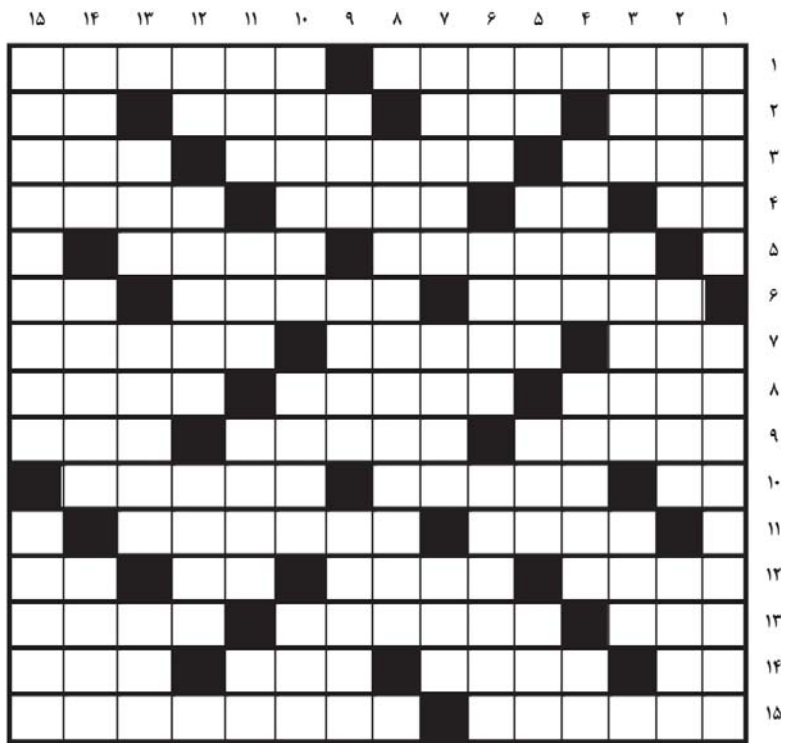

حل سودوکو سخت

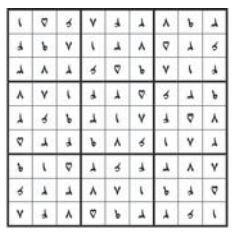

حل سودوکو ۸۱۹

۴	۷	۳	۸	۱	۵	۲	۶	۹
۸	۹	۲	۶	۷	۳	۱	۴	۵
۶	۱	۵	۴	۹	۲	۸	۳	۷
۳	۸	۱	۹	۲	۷	۴	۵	۶
۲	۵	۴	۳	۶	۸	۹	۷	۱
۹	۶	۷	۱	۵	۴	۳	۸	۲
۵	۴	۹	۷	۳	۱	۶	۲	۸
۷	۳	۶	۲	۸	۹	۵	۱	۴
۱	۲	۸	۵	۴	۶	۷	۹	۳

جدول ۱۸۱۶

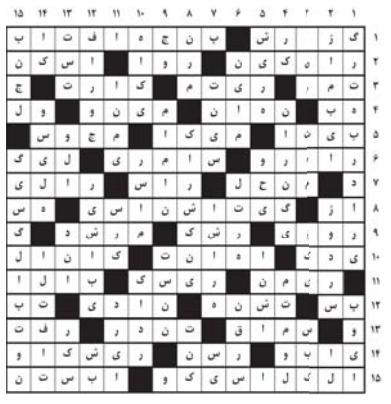

سودوکو سخت ۴۶۹

قانون‌های حل جدول سودوکو:

۱- در هر سطر و ستون باید اعداد یک تا ۹ نوشته شود. بدیهی است که هیچ عددی نباید تکرار شود.

۲- در هر مربع ۳×۳ اعداد یک تا ۹ باید نوشته شود و در نتیجه هیچ عددی نباید تکرار شود.

۱	۶			۹		۷	۴	
	۷	۳				۵		
				۷			۳	
				۱		۹		۲
	۳	۶						
	۱				۶			۳
			۷					
			۲		۸		۵	۱

سودوکو ۸۲۰

سودوکو

سودوکو Sudoku یک واژه ترکیبی ژاپنی به معنای عددهای بی‌تکرار است و امروزه به جدولی از اعداد گفته می‌شود که به عنوان یک سرگرمی رایج در نشریات کشورهای مختلف به چاپ می‌رسد.

۵				۷		۲		
			۵	۹				
	۶	۱		۲		۵	۴	
۳			۷		۸	۱	۹	
				۵	۲	۳	۸	
۱				۳	۹			۷
	۹	۵	۳		۷			
۴	۳						۱	
۶	۱		۲				۳	